



مُهر بر لب نهاده خاموش است
 چون صدف هرکه سر به سر گوش است
 سازِ عالم، بنال و بخروش است
 همه شب تا سحر سیه‌پوش است
 جرس اینجا به ناله همدوش است
 فکرِ ما جمله خوابِ خرگوش است
 نه امیر آگه و نه چاووش است
 نقشِ این صفحه سخت مغشوش است
 خلق چون دیگِ لاله در جوش است
 با عروسانِ گل هم‌آغوش است
 سبزه را فرشِ خواب بر دوش است
 از میِ رقصِ وهم مدهوش است
 شیشه‌واری دلش در آغوش است!!
 دیگری همچو دشت، خاموش است
 با همه بال و پر ادب‌کوش است
 در دمِ تیغ، چشمه‌ی نوش است
 هرکس از نشئه‌ای قدح‌نوش است
 امشبِ هرکه بنگری دوش است
 جلوه‌ی نیک و بد، فراموش است
 هرکه امروز، صاحبِ هوش است

چون خُمِ می، دلی که در جوش است
 سینه‌اش مخزنِ گهر باشد
 دیر و ناقوس، کعبه و لبیک
 چرخ از آهِ ناامیدی ما
 بی‌غمی نیست هرکه دل دارد
 پیشِ روباه‌بازیِ ایام
 زین طلسمِ خیالِ عجز و غرور
 مقصدِ هیچ‌کس نشد معلوم
 لیک در پختنِ خیال و هوس
 شب‌نم از چشمِ بی‌نگه همه شب
 در بساطِ چمن ز مخملِ وهم
 شاخِ گل در هوای عالمِ رنگ
 غنچه جامِ هوس چرا نکشد؟
 آن یکی در خروش، چون کهسار
 وان دگر همچو بوی پرده‌ی گل
 تشنگانِ میِ شهادت را
 دهر، خُم‌خانه‌ایست کاندرو
 غم و شادی، گذشتنی دارد
 عاشقان را به بزمِ مَحویّت
 جز بر این نکته گوش نگذارد

که جهان نیست جز تجلّی دوست
 این من و ما، همان اضافتِ اوست



مُهر بر لب نهاده خاموش است
 چون صدف هرکه سر به سر گوش است
 سازِ عالم، بنال و بخروش است
 همه شب تا سحر سیه‌پوش است
 جرس اینجا به ناله همدوش است
 فکرِ ما جمله خوابِ خرگوش است
 نه امیر آگه و نه چاووش است
 نقشِ این صفحه سخت مغشوش است
 خلق چون دیگِ لاله در جوش است
 با عروسانِ گل هم‌آغوش است
 سبزه را فریشِ خواب بر دوش است
 از میِ رقصِ وهم مدهوش است
 شیشه‌واری دلش در آغوش است!!
 دیگری همچو دشت، خاموش است
 با همه بال و پر ادب‌کوش است
 در دمِ تیغ، چشمه‌ی نوش است
 هرکس از نشئه‌ای قدح‌نوش است
 امشبِ هرکه بنگری دوش است
 جلوه‌ی نیک و بد، فراموش است
 هرکه امروز، صاحبِ هوش است

چون خُمِ می، دلی که در جوش است
 سینه‌اش مخزنِ گهر باشد
 دیر و ناقوس، کعبه و لبیک
 چرخ از آهِ ناامیدی ما
 بی‌غمی نیست هرکه دل دارد
 پیشِ روباه‌بازیِ ایام
 زین طلسمِ خیالِ عجز و غرور
 مقصدِ هیچ‌کس نشد معلوم
 لیک در پختنِ خیال و هوس
 شب‌نم از چشمِ بی‌نگه همه شب
 در بساطِ چمن ز مخملِ وهم
 شاخِ گل در هوای عالمِ رنگ
 غنچه جامِ هوس چرا نکشد؟
 آن یکی در خروش، چون کهسار
 وان دگر همچو بویِ پرده‌ی گل
 تشنگانِ میِ شهادت را
 دهر، خُم‌خانه‌ایست کاندرو
 غم و شادی، گذشتنی دارد
 عاشقان را به بزمِ مَحْوِیت
 جز بر این نکته گوش نگذارد

که جهان نیست جز تجلیِ دوست
 این من و ما، همان اضاقتِ اوست

